



محمد برادر شهید حسین هریری از فراق می گوید

دل‌م‌برای حسین خیلی تنگ می‌شود

مهین رضانی - دوست دارم همیشه نامم کنار مطلبی که برای شهیدای می نویسم ثبت شود. خدا را چه دیدی ممکن است همین نوشته‌ها بیشتر از هر کاری دست ام را بگیرد.

روی صفحه مجازی، یکی از همکارانم روز مراسم یادبود شهید حسین هریری و شهید جهانی را اطلاع‌رسانی کرده بود و طبیعی بود دوست داشتم به این مناسبت با خانواده شهید مصاحبه داشته باشم.

قرار شد با آقا محمد، برادر شهید هریری مصاحبه کنم. تماس گرفتم تا مقدمات این گفت و گو را هماهنگ کنم. پس از چندبار تماس سرانجام پیدایش می‌کنم. گفت‌وگو تمیز زیادی ندارد. راست هم می‌گفت چون در محل کارش بود و درگیر مراسم سالگرد برادر. اما شروع کرد: پدر و مادر ما را مسجدی بار آورده اند و ما تقریباً همه کارهایمان با هم بود. در مسجد و پایگاه بسیج رشد کردیم و قد کشیدیم. فعالیت حسین جان از ما بیشتر بود. من باین که از حسین بزرگ‌تر بودم اما همیشه از مشورت با حسین بهره می‌بردم. او همیشه نیمه پر لیوان را می‌دید و مثبت فکر می‌کرد. من در هر شرایطی بعد از پدر و مادر با او مشورت می‌کردم. همیشه امید می‌داد و با خونسردی و آرامش راهنمایی می‌کرد و همیشه می‌گفت: «سعی کن کارهایت را مدیریت کنی». به نظر من این که گفته می‌شود شهید ۲۵ ساله را یک شبه پیموده اند درست نیست بلکه سال‌ها تربیت و مراقبت پشت سرش دارد، حتی به زمان جینی و قبل از آن بر می‌گردد تا کسی به این ظرفیت برسد. هر وقت اشتباه می‌کردم، حسین همان جابر خوردمی‌کرد، در عمل نشان می‌داد که اشتباه کرده‌ام. من هیچ وقت اخم حسین را ندیدم. احترام همه را داشت.

خانواده و اعزام حسین

ما خواهران و برادران همه سرزندگی بودیم و حسین پسر کوچک خانواده پیش پدر و مادر بود. وقتی حسین آماده می‌شد به او گفتیم، ما سرخانه و زندگی مان هستیم و بارفتن توبه پدر و مادر سخت می‌گذرد. حواست به خودت و پدر و مادر باشد. هر وقت می‌پریدیم «کجایی؟»، می‌گفت: «همین دوروبر. بچه‌ها را پشتیبانی می‌کنم.» می‌گفت: «آرزوی ما شهادت است اما هدفمان فتح و ظفر است.» برای بار دوم که می‌رفت نگرانی من کمتر شده بود. گفته بود به هیچ کس نگویید و ما خواهر برادرها هم خبر نداشتیم.

نوجوان خلافکار

یک روز اتفاق بدی افتاد. گوشی تلفن همراهم را یک نوجوان برداشته بود. من او را پیدا کردم و گوشی ام را دست اش دادم. سیم کارت آن را خارج کرده بودم. هر چه گفتم، زیر بار نرفت. برای این که تنبیه شودونه این که سابقه‌ای برایش بماند او را تحویل کلانتری دادم. حسین مطلع شد و از من خواست نگذارم شب در کلانتری بماند. به من گفت او را به من واگذار کن. نیم‌ساعتی باین نوجوان حرف زده‌شایدیکی دوماهی نگذشته بود



که این نوجوان با ظاهر متفاوت به مسجد می‌آمد و در بسیج فعالیت می‌کرد من هیچ وقت نپریدم که حسین به او چه گفت و چه کرد.

توسل به حضرت ابوالفضل (ع)

یکی از دوستان حسین تعریف می‌کرد: ما با جمعی از دوستان بیرون از شهر رفتیم. من خیلی توی هم بودم و مشخص بود که حال خوب نیست. بچه‌ها سوال کردند، من هیچ نگفتم. هر چه حسین اصرار کرد من مشکل ام را نگفتم تا این که به من گفت همسر، مادر و خواهرانت بگو تا به حضرت ابوالفضل اشکالی ندارد به من نگو اما هر مشکلی داری برو به همسر، مادر و خواهرانت بگو تا به حضرت ابوالفضل متوسل شوند و از او بخواهند. من هر چه فکر کردم علت این حرف حسین را نفهمیدم. از خودش یک بار شنیده ناموشش شده است. دوبار شنیده نمی‌شود. برادر حسین می‌گوید: من کار طراحی و هنری است و قبل از آن برای شهدای مدافع حرم کار می‌کردم. یک روز بعد از سفر او لش گفتیم: «حسین، یک بار به آتلیه بیا تا چندکس زبیا و کیفیت بگیریم. از



۲ روایت درباره شهید جواد جهانی

آخرین روضه و آخرین جشن تولد



غفوریان - ساعت حدود ۱۲ ظهر ۲۲ آبان ۹۵ در حوالی حلب در منطقه ای مشهور به بنیامین که به تازگی از دست دشمن داعشی آزاد شده، خانواده‌ای سوریه‌ای از آقا جواد جهانی و حسین آقا هریری و آقا محمد حسین بشیری از محافظان و مدافعان منطقه می‌خواهد برای خنثی کردن مین‌های تله‌ای داخل خانه‌شان که توسط دشمن کار گذاشته شده به دادشان برسند.

حسین آقا هریری که تخریبچی گروه است برای این کار پیشقدم می‌شود و جواد و محمد حسین هم به کمک اش می‌روند. اما اجرای این مین با مین‌های دیگر متفاوت است. این مین به تله‌های انفجاری متعدد در قسمت‌های مختلف خانه مجهز شده است.

۱۵۰ متر جلوتر از این خانه، جاسم دیگر هم‌زم و رفیق این سفر مشغول دیده‌بانی و بررسی منطقه است. ساعتی می‌گذرد و در بی سیم خبری از صدای حسین و جواد و محمد حسین نمی‌آید. آن‌ها همین دوساعت قبل با هم در طبقه سوم یکی از ساختمان‌های محلی پای‌روضه خوانی حاج احمد واعظی بودند.

فیلم‌های آن روضه خوانی هست. حاج احمد از امام (ضاح) می‌خواند. برویچه‌های مشهدی همه دور هم نشسته اند و حال و هوای حرم امام (ضاح) به سرشان زده است. حاج احمد می‌خواند و بچه‌ها حق‌وق گریه‌هایشان بلند است. در این بین جواد و حسین که جلوی حاج احمد نشسته اند انگار بیشتر از بقیه در حال و هوای خودشانند.

حاج احمد می‌گوید: بعد از این که چند بیتی در مدح آقا امام (ضاح) خواندم، روضه حضرت رقیه و علی اصغر شش ماهه هم نصیب مان شد. جواد جهانی دقیقاً جلوی من بود و آن قدر حال و هوای عجیبی داشت که بعدها وقتی فیلم این روضه خوانی را می‌دیدم، این حس و حال جواد جهانی بیشتر برابم جلب توجه می‌کرد، انگار جواد جهانی و حسین هریری در همان روضه خواسته‌شان برای شهادت را از اهل بیت (ع) گرفتند.

مین‌ها منفجر شد...

حسین هم‌ای را بابت مین صد نفر را که در داخل خانه کار گذاشته شده، قطع می‌کند اما این مین چند تله دیگر هم دارد و هم‌زمان با آن، تله‌های دیگر هم منفجر می‌شود که یکی از آن‌ها در نزدیکی حسین و جواد و محمد حسین منفجر می‌شود. حسین همان لحظه به شهادت می‌رسد ولی پیکر جهانی و بشیری را به بیمارستان منتقل می‌کنند و بیمارستان شهر حلب محل پروازشان به آسمان می‌شود.

امروز آن خانواده سوریه‌ای در خانه‌شان نشسته‌اند و روز و شب می‌گذرانند و شاید هم ندانند برای آزادی و رهایی خانه‌شان از جنگال کثیف و بی‌رحمانه داعشی‌ها حداقل سه نفر جانشان را از دست داده‌اند. اما مردم سوریه و منطقه می‌دانند که صدها جوان ایرانی، افغانستانی و مسلمانان دیگر کشورها جانشان را برای میجه مقاومت اسلامی فدا کردند.

می‌بوسم و توی بغل اش می‌مونم... آخه دلم براش خیلی تنگ شده...». با همین جملاتش به سوالم پاسخ می‌دهد و پاسخ سوال من را همین می‌داند و تمام. علی با این که چند سال هم از خواهرش فاطمه کوچک‌تر است اما فاطمه در باره علی این‌طور برابم می‌گوید: «علی با این که کمی جابیشتر با پدرم صحبت می‌کنم. به او می‌گویم: باز بگوشه‌ولی خیلی حواشش به من هست و هوای من رو خیلی داره... علی یک داداش خیلی خوبه برای من...».

علی کوچولوی جواد

با علی فرزند هشت ساله آقا جواد جهانی هم صحبت می‌شوم. هنوز حال و هوای بازیگوشی کودکانه اش را دارد. می‌گوید با پدرم خیلی صحبت می‌کنم. تازه دل‌م هم برایش تنگ می‌شود. وقتی با مادر یا پدر بزرگم سر مزارش می‌روم آن جابیشتر با پدرم صحبت می‌کنم. به او می‌گویم: «بابا چون دل‌م برات تنگ شده... چرا نمی‌ای توی خوابم؟!...».

وقتی از علی می‌خواهم از خاطرات پدرش بگویم، کمی فکر می‌کند. انگار از دو سال قبل تا حالا بخشی از خاطرات پدرش را فراموش کرده و ولی بازی‌هایش یا پدر را هنوز خوب به یاد دارد، یکی دیگر از خاطرات پدر را هم خوب به یاد دارد که این یکی را قبلاً هم از او شنیده‌ام؛ «وقتی تلویزون سخنرانی‌های رهبر و پخش می‌کرد، بابام می‌نشست و خوب گوش می‌داد...».

از علی می‌پرسم اگر همین الان پدرت را ببینی به او چه می‌گویی؟ در پاسخ ام کمی فکر می‌کند و خیلی مطمئن می‌گوید: «خب اول که می‌پرمر توی بغل اش و



هم‌کلام با پدر و مادر شهید مدافع حرم محمد سخندان در سومین سالگرد

روز آخر می‌گفت «بیا یید با شهید عکس بگیرید»



تنهایی اسیر می‌کرد و ما می‌رفتیم و آن‌ها را به عقب می‌بردیم. «هدف محمد، دفاع از حرم حضرت زینب (س) بود. وقتی فیلم کودک‌ان و زنان اسیر را می‌دید، خیلی ناراحت می‌شد. شب قبل از شهادت، خواب می‌بیند که با اصابت تیر به شهادت می‌رسد و همین‌طور هم شد.

محمد در آخرین سکانس دفاع

برای عملیات به تپه تک درخت می‌روند، نزدیکی ظهر جمعه گویا تشنه و گرسنه حدود ۴ ساعت پیاده روی می‌کنند. نیروهای تکفیری از بالای تپه، آن‌ها را می‌بینند. محمد خودش را به داخل مزرعه‌ذرت می‌اندازد تا دوستانش بتوانند حرکت کنند. دشمن هم او را زیر باران تیر می‌گیرد. تیر به پهلوش می‌خورد و دوتا به شاهرگ‌های دست‌اش. هم‌زمانش هر کاری می‌کنند خونریزی بند نمی‌آید. دوست‌اش بهزاد و شهید سنجرانی پیکرش را به عقب منتقل می‌کنند و در این مسیر مجبور می‌شوند از کانال آب بگذرند. ۱۰ روز طول می‌کشد تا جنازه را از سوریه به مشهد منتقل کنند. اول با ماتماس گرفتند و گفتند محمد مجروح و در بیمارستانی در تهران بستری شده است و نیاز به عمل جراحی دارد، اما پدرش از همان اول می‌دانست که محمد شهید شده است.

محمد و مادر بزرگ

محمد هفته‌ای چند بار به مادر بزرگش سری می‌زد. بعد از شهادتش چند نفر به منزل مادر بزرگ مراجعه می‌کنند که آقای سخندان کجاست؟

مدتی است به‌ما سری نمی‌زند. همیشه می‌آمد و برای ما آذوقه می‌آورد. مادر بزرگ می‌گوید: «خدا جوانش را برد. محمد در منزل ما به دنیا آمد. لایه‌لای صحبت‌هایش با فاطمه زهرا (س) می‌گفت باز دوباره ادامه می‌داد: «نوه اولم بود. محمد از کودکی اش به من علاقه زیادی داشت و هر وقت به منزل ما می‌آمد دوست نداشت برود.»

گفتیم محمدم گم نمی‌شود

بعد از شهادتش فرزندانم نگران این بودند که نکند نتوانیم

مادرش می‌گوید: محمد رفتار ویژه‌ای داشت. هیچ وقت نظر و عقیده اش را به ما تحمیل نمی‌کرد، همیشه از زحمت‌های من تشکر می‌کرد. ما را برای نماز صبح بیدار می‌کرد. آخر نماز هایش قرآن می‌خواند و گریه می‌کرد.

او‌ها را که خودش دوست داشت، انتخاب کرد. می‌گفت: «اگر ما نرویم از حرم حضرت زینب (س) دفاع کنیم، چه کسی می‌رود؟» محمد با تپ فاطمین و با نام مستعار «ابو ذاکر حسینی» شرکت کرده بود. هم‌زمانش می‌گفتند محمد برای ما مداحی هم می‌کرد.

شب آخر در منزل ما مهمان بودند، سر سفره با دامادمان از تصمیم‌اش برای رفتن می‌گفت. من متوجه شده بودم اما نمی‌دانستم که حرفش جدی است.

از خیلی قبل تر صبح‌ها به کارگران سر گذر افغانی پول می‌داد تا لهجه افغانستانی را یاد بگیرد و هر شب در حرم امام (ضاح) بارها خواسته‌اش را تکرار می‌کرد.

همسرش می‌گوید، بارها دیده‌بودم که در گوشه‌ای به‌نماز شب می‌ایستاد و هنگام نماز و مناجات گریه می‌کرد. آخرین شبی که او را دیدیم و قرار بود پرود از دوستانش مصطفی و مجتبی بختی و از شهادت با عزت این شهیدان صحبت می‌کرد.

همان شب گفت: «من فردا می‌خواهم بروم.» من و پدرش باور نکردیم. با ما عکس‌های زیادی گرفت. به من گفت: «بیا یید با شهید عکس بگیرید.» موقع رفتن من را در آغوش گرفت. فردای آن روز نزدیک ظهر رنگ زرد خدا حافظی کرد.

خواستیم دوباره یاید تا ببینم اش اما قبول نکرد

من پشت تلفن گریه می‌کردم، او هم گریه می‌کرد. هر چه خواستم دوباره یاید تا ببینم اش اما قبول نکرد. آن روز ما نفهمیدیم از کجا و چگونه اعزام شد.

قبل تر به مادر بزرگش گفته بود که برای آموزش به تهران می‌رود اما چون رزمی کار بود مستقیم به سوریه اعزام شده بود.

دوستانش می‌گفتند تا موقع اعزام قطعی، دوبار او را بر گردانده بودند اما با اصرار و درخواست فراوان می‌ماند. هم‌زمانش می‌گویند: «سید ذاکر خیلی شجاع بود. نیروهای داعشی را به

مهین رضانی - درگیری با نیروهای داعشی در بالای تپه تک درخت آن قدر شدید می‌شود که به محمد چندین گلوله اصابت می‌کند. دوستانش می‌گویند تیری به پهلوش اصابت کرده بود و صدای یازهرایز برای (س) او ما را متوجه کرد. چند تیر هم به دست و پایش خورده بود؛ با دوستانش قرار گذاشته بودند هم‌دیگر را حتی بعد از شهادت تنها نگذارند بنابر این بعد از شهادت او به وعده‌شان وفا و پیکر محمد را به عقب منتقل کردند. حدود ۴ ساعت پیاده‌روی با پیکر بی‌جان هم‌زمان، کار ساده‌ای نبود. درگیری آن قدر شدید بود که حدود ۸ ساعت زمان می‌برد تا از منطقه خارج شوند. پیکر بی‌جان محمد بر دوش دوستانش دست به دست می‌شد. محمد تا چند ساعت قبل با آن‌ها شوخی می‌کرد... با بچه‌ها خیلی مصمیمی بود حتی وقتی کاری نداشت برای بچه‌ها آشپزی هم می‌کرد. من امروز با پدر و مادر شهید مدافع حرم محمد سخندان در سومین سال شهادتش هم‌کلام می‌شوم...

مادر و محمد

مادر می‌گوید: زمانی که دانش آموز بود در تابستان‌های گرم برای کار داربست با پدرش همراه می‌شد، ماه رمضان‌های گرم روزه می‌گرفت و زیر آفتاب داغ کار می‌کرد.

پدر می‌گوید: خیلی دوست داشت از دسترنج خودش استفاده کند. وقتی بزرگ تر شد، برایش وانت خریدم تا کار کند. چند نفر زیر دست‌اش کار می‌کردند. او به نوحی به کار گراش کمک می‌کرد.

بسیجی فعال بود و در گشت‌های شبانه شرکت می‌کرد. هر اتفاقی که می‌افتاد برای ما تعریف نمی‌کرد. محمد دانشگاه سبزوار قبول شد و بعد از آن که با پدرش روی داربست کار می‌کرد به ما گفت، دوست دارد ازدواج کند. آبگوشت لذیذی درست می‌کرد. لباس و جوراب دوستانش را می‌شست و کفش‌های بچه‌ها را راواکس می‌زد. حیاط مدرسه‌ای را که به عنوان پایگاه از آن استفاده می‌کردند جارو می‌کرد، سرویس‌های بهداشتی را می‌شست...

مادرش می‌گوید: در کارهای منزل به‌من کمک می‌کرد. حدود یک سال و نیم از او جاش گذشته بود که شهید شد.

من همراهم می‌آمد. پدر محمد که انگار دلتنگی برای فرزندش هنوز رهایش نکرده سکوت می‌کند و به روز‌هایی می‌اندیشد که پسرش کنار دست‌اش بود و کمک‌حالش. او حالا فقط با خاطرات محمد روزگار می‌گذراند...

با گذشت زمان محمد کم‌کم آماده اتفاقات بزرگ می‌شود، در کنار فعالیت‌های بسیج با افرادی مانند برادران شهید بختی، سنجرانی، شهید عطایی، شهید جاودانی، محمدی و... آشنا می‌شود. اعتقادش به حضور و دفاع از حرم حضرت زینب هر روز پررنگ‌تر می‌شود و سرانجام با تلاش و جهاد در راه آرمان‌هایش به دوستان شهیدش می‌پیوندد.

محمد سخندان ۲۵ آبان ۱۳۹۴ در منطقه حلب سوریه هنگام درگیری با تروریست‌های تکفیری به درجه رفیع شهادت نائل آمد.